

— مگر غیر از این شیطان سرخ، کس دیگری هم این کار را می‌کند؟ یادت هست دیروز عصر مدام ما را می‌پایید و همه جا مراقبمان بود؟ دست آخر هم رفته همه چیز را برای همه تعریف کرده: برای کشیش، برای زن من، و الان هم برای پاتریارکئاس! از اینکه ما حواری مسیح شدیم و خودش یهودا، دارد از حرص می‌ترکد.

یانا کوس که دلش از ظلم خواهرش نسبت به قهوه چنی بیچاره به درد آمده بود گفت:

— صبر داشته باش کستاتیس بیچاره. صبر داشته باش و تحمل کن! یکشنبه که برگشتم باز هم باهم صحبت می‌کنیم. به امید دیدار! آنگاه خر را هی کرد و بزودی در خم کوچه ناپدید شد. کستاتیس در همان حال که دور شدن او را می‌نگریست زمزمه کنان گفت:

— تو یکی بخت یارت شده و اوضاعت بر وفق مراد است. بچه که نداری زنت هم که خفه شده و از شرش راحت شده‌یی. یانا کوس یال خر را نوازش کرد و گفت:

— یوسفکم. ما زبان همدیگر را خوب می‌فهمیم و یکدیگر را مثل دو برادر دوست داریم. آیا تابحال شده باهم دعوا کنیم؟ شکر خدا هیچوقت! علتش هم این است که هر دو آدم‌های خوبی هستیم. یا خرهای خوبی. چه فرقی می‌کند؟ آزارمان هم به کسی نمی‌رسد. بجنب حیوان! هین! بیچ به راست. امروز باید راهمان را تغییر دهیم. مگر نشنیدی کستاتیس چه گفت؟ گفت از جلوی در خانه‌ی ارباب رد نشویم. پس یگراست می‌رویم خانه‌ی لاداس پیر که خیلی از تو خوشش می‌آید و از زور حسادت... بجنب تا از شر آن یکی هم خلاص شویم و از ده بیرون برویم. آنوقت از چنگ هرچه ریش سفید و کشیش است راحت می‌شویم و من می‌مانم و تو...

سپس به سمت راست پیچید و به سوی خانه‌ی پیر خسیس روان شد. — فقط دلم می‌خواست پیش از ترک آبادی مانولیوس بیچاره را می‌دیدم و هشدارش می‌دادم که مراقب این کاترینا باشد! او باید مواظب باشد گناه

نکند. آخر قرار است که مسیح بشود. امان از دست زن‌ها! می‌بینی؟
 لاداس پیر با لباسی ژنده، پاهایی برهنه اما خرسند از زندگی، روی
 نیمکت حیاط خانه‌ی خود نشسته بود. همسرش پنه‌لوپ^۱ پیر صبحانه‌ی او را
 که مرکب از آرد نخودچی، آرد جو، گرده‌ی نان جو، مقداری زیتون و یک
 فنجان قهوه بود روی نیمکت گذاشته بود. لاداس در همان حال که زیتون
 می‌خورد و قهوه می‌نوشید با همسر پیرش که ساکت و بی‌تفاوت در برابرش
 نشسته بود و جوراب می‌بافت گفتگو می‌کرد. زن تکیده و لاغراندام بود و
 لباسی ژنده به تن داشت و همانند شوهر خود پابرهنه بود. بینی بزرگش از
 میان چهره‌ی استخوانی بیرون زده بود و پیر لکلکی بی‌بال و پر را می‌مانست.
 اوایل ازدواج در برابر لاداس مقاومت می‌کرد و از پس وی برمی‌آمد و چون
 زیبا بود و از خانواده‌ی مرفه، دوست داشت در ناز و نعمت زندگی کند. اما
 کم‌کم کوتاه آمد، پر و بالش ریخت، درهم شکست و دست از گله و شکایت
 کشید. اکنون دیگر تنها شنونده بود. هیچگاه آزرده‌خاطر نمی‌شد و اگر هم
 گاهی می‌رنجید آن را در درون خود خفه می‌کرد و بر زبان نمی‌راند. از روزی
 که تنها دخترش از دنیا رفت دیگر حتا به غرولندهای پیرمرد هم توجهی
 نمی‌کرد و کوچکترین واکنشی نشان نمی‌داد. شبیه مرده‌ی شده بود که هنوز
 می‌خورد، می‌خوابد و بیدار می‌شود بی‌آنکه زندگی کند. او به آرامش،
 بی‌نیازی و رزانت مرگ دست یافته بود.

لوداس آتش آرد جوی خود را سر می‌کشید و به همسرش می‌نگریست، و
 زن بی‌توجه به او جوراب خود را می‌بافت. لاداس از طرح بزرگی سخن
 می‌راند که سراسر شب پیش، از خواب بازش داشته بود و اگر به مرحله‌ی
 اجرا درمی‌آمد صندوقش پر از گوشواره، انگشتر، گردنبند و سکه‌های زرین
 می‌شد:

— گوش کن پنه‌لوپ. من تمام جزییات طرحم را از بر شده‌ام، اما متأسفانه

کسی نیست که رازم را با او بگویم. اجرای این کار بزرگ به دو نفر احتیاج دارد. اما پنه‌لوپ جان، دنیا کثیف شده. همه شیاد و کلاه‌بردار و درنده‌خو شده‌اند. آدم به چه کسی می‌تواند اعتماد کند؟ حاجی نیکولیس که یک ابله به تمام معناست و فقط نقش آدم‌های درست و شریف را بازی می‌کند. اما خودت می‌دانی که معلم فلک‌زده‌یی بیش نیست. بنابراین چه انتظاری می‌توان از او داشت؟ باز هم خوب است که در بست دیوانه نشده است. برادرش گریگوریس هم که آدم لایقی است، خیلی حقه‌باز و طمعکار است و تنها به جیب خودش فکر می‌کند. و بنابراین او هم به درد من نمی‌خورد، چون من هم تنها به جیب خودم فکر می‌کنم... داری سرت را تکان می‌دهی پنه‌لوپ بینوای من! نکنند می‌خواهی دربارهی ارباب پاتریارک‌ناس صحبت بکنی؟ مرده‌شویش را ببرد، او که آدم نیست! هیکلش شده شکم. آن‌ها نسل اندر نسل ثروتمند بوده‌اند و او خودش هیچگاه کار نکرده و معنای کلمه‌ی عرق جبین را نمی‌داند. می‌گویند نوعی مورچه‌ی درشت هست که به آن شاه‌مورچه می‌گویند. این نوع مورچه شب و روز بیکار می‌نشیند تا لشکری از مورچه‌های برده خدمتش را بکنند و برایش غذا ببرند. اگر روزی این برده‌ها غذایش را نرسانند از گرسنگی می‌میرد. این مردک هم درست مثل شاه‌مورچه است و دارد از زور سیری می‌ترکد. بنابراین او هم بکار من نمی‌آید. اگر منظورت ناخدا توفان است که فاتحه‌ی او را هم باید خواند. او هم آدم درستی نیست و یک بشکه عرق متحرک است. نه، باید به فکر یک شریک درست و حسابی باشم... اما آخر چه کسی؟ تو کسی را نمی‌شناسی؟ اما پنه‌لوپ همچنان جوراب می‌بافت و هم‌چون مردگان چیزی نمی‌شنید. او لحظه‌ای سر بالا گرفت. چشمان بی‌نور، مرده و عاری از احساسش از پوست و استخوان لاداس گذشت. به دیوار حیاط افتاد و از آنجا به پشت دیوار، به کوچه، روستا، صحرا و کوه ساراکی‌نای دوردست کشیده شد و باز هم دورتر رفت؛ از دریا گذشت و وارد فضای بی‌پایان، لاجوردی، مه‌آلود و خلوت گردید. اما بی‌درنگ سر به زیر انداخت و کار خود را پی گرفت، تا زمان

از دست رفته را جبران کند.

در همین لحظه صدای بوق یاناکوس به گوش رسید. لاداس پیر از جای جهید، چشمان چروکیده‌اش درخشیدند و فریاد برآورد:

— خودش است! خدا خودش او را برای من فرستاد! او همان کسی است که به دنبالش می‌گشتم. اینطور نیست پنه‌لوپ؟ او همه‌ی شرایط لازم را دارد. به دوره‌گردی شهرها و دهات عادت دارد. کمی دروغگو و دله‌دزد است و مناسب برای دوز و کلک و جفت و جور کردن معامله. البته به درد کارهای بزرگ نمی‌خورد... و فقط برای خرده‌فروشی خوب است. ولی به هر حال به درد من می‌خورد. جمع کردن و باز هم جمع کردن از او و قاپیدن و از چنگش درآوردن از من!

پس شاد و سرخوش دست بر هم مالید تا خستگی از بدن بیرون کشد و به محض آنکه احساس کرد خر دوره‌گرد در برابر خانه‌اش ایستاده پیش دوید و در را باز کرد:

— سلام یاناکوس. خوش آمدی! دست خدا تو را فرستاده. زود باش خرت را به در بپند و بیا تو که می‌خواهم با تو صحبت کنم.
یاناکوس در همان حال که خر را به دستگیره‌ی در می‌بست در دل گفت:
«این روباه پیر دیگر چه خوابی برای من دیده؟ خدا بفریادم برسد!» و به درون خانه رفت. لاداس گفت:

— جفت در را بپند تا کسی صدایمان را نشنود. باید موضوع مهمی را به تو بگویم. بیا بنشین یاناکوس لعنتی! انگار بخت یارت شده، چون به زودی ثروتمند می‌شوی و دیگر محتاج هیچکس نخواهی بود و لازم نیست برای فروختن نخ و قرقره دوره‌گردی کنی. تو در طلا غرق خواهی شد. بله یاناکوس بیچاره، در طلا! می‌شنوی؟

یاناکوس حیران گفت:

— اینقدر معطل نکن پیرمرد. روشن تر صحبت کن. بگو بینم موضوع

چیست؟

– خوب گوش‌هایت را بازکن! ببین چه می‌گویم! این و بازده‌هایی که از اینجا گذشتند پیش از این ثروتمند بوده‌اند و از وقتی ترک‌ها آواره‌شان کردند، گرسنه و بی‌سرپناه شده‌اند. خوب گوش کن! این‌ها بدون شک به هنگام فرار هرچه طلا، گوشواره، انگو و حلقه و سکه داشته‌اند با خود برداشته‌اند... حالا منظورم را فهمیدی یاناکوس؟

– هنوز نه، نفهمیدم! من آدم کودنی هستم. پس باز هم توضیح بده!

– یاناکوس جان. این پیشنهادی که دارم به تو می‌کنم درحقیقت الهامی است الهی! دیشب خودم دیدم روی کوه ساراکینا آتش روشن کرده بودند و این نشان می‌دهد که آن‌ها رفته‌اند توی غارها. تو باید با خرت به آنجا بروی و وقتی نزدیکشان شدی بوق بزنی تا همه دور و برت جمع شوند. آنوقت به همه‌شان بگویی: «برادران، شما دارید از گرمسنگی تلف می‌شوید. به کودکانتان رحم کنید! من دیشب یک لحظه هم چشم بر هم نگذاشتم و همه‌اش فکر می‌کردم و دنبال راهی برای کمک به شما می‌گشتم. و اینکه خود شما از چه راهی می‌توانید به خودتان کمک کنید؟ تا سرانجام راه حل را یافتم. شما طلا و جواهراتی را که از گزند ترک‌ها درامان نگهداشته‌اید و با خود آورده‌اید به من بدهید. من هم در عوض هرچه لازمی زندگی است، از گندم و جو و روغن زیتون گرفته تا شراب و غیره برای شما می‌آورم. البته در این کار ضرر هم می‌کنم اما چه اهمیتی دارد! شما یونانی هستید و مسیحی و چه باک!» حالا فهمیدی کله‌پوک؟

یاناکوس خود را به نفهمی زد:

– کم‌کم دارم می‌فهمم... البته هنوز...

و براستی هنوز نمی‌دانست این فکر را خدا به لاداس پیر الهام کرده یا شیطان!

لاداس افزود:

– گفتم که این الهامی الهی است. اما به کسی چیزی نگو. هیچکس نباید

بویی برد! پس زودباش دست به کار شو! تا خودت هم به نوایی بررسی...

می دانی؟ من هم وقتی می بینم آدمی به سن و سال تو تابستان و زمستان آواره‌ی بیابان‌هاست دلم می سوزد. مگر تو چندسال داری؟

— پنجاه سال

و تنها دوسال از سن خود کاسته بود.

— می بینی یاناکوس؟ تو تازه به گل نشسته‌یی! و نباید عمرت را بیهوده تلف کنی! تو باید برای خودت خانه‌یی زیبا بسازی، زنی مناسب بگیری. فکر کنم از دختر کشیش خوشت می آید. مثل همه بچه‌دار شوی، به دوستان و همولایتی‌هایت کمک کنی. وقتی در کوچه‌ها راه می روی همه پیش پایت بلند شوند و جلویت خم شوند. خلاصه یاناکوس عزیز در زندگی دری تازه به رویت باز می شود. یک زندگی اشرافی، و دیگر از فقر خبری نخواهد بود. مگر چند سال دیگر زنده هستیم؟ چرا مثل آدم‌های حسابی زندگی نکنیم! پس زود باش بجنب! من خیر تو را می خواهم. نباید بگذاریم دیگران روی دستان بلند شوند! من از این کشیش می ترسم.

یاناکوس مردد مانده بود:

— از خدا می ترسم! لاداس من از خدا می ترسم! آیا انصاف است که ما هم

برادران رانده‌شده‌مان را بچاپیم؟

— کله‌پوک ما که نمی خواهیم آن‌ها را بچاپیم. درست برعکس، می خواهیم

کمکشان کنیم و از مرگ نجاتشان دهیم... مگر نباید آن بیچاره‌ها غذا بخورند تا

زنده بمانند؟ آن‌ها برادران ما هستند. من هم دل دارم و غصه‌ی بدبختی‌شان را

می خورم... ما می خواهیم با آن‌ها معامله بکنیم. دزدی که نمی خواهیم بکنیم!

البته نفع خودمان را هم در نظر می گیریم. تو که خودت می دانی ما تاجریم، ما

هم حق داریم زندگی کنیم و اصولاً سود چیز ناپسندی نیست... بیا جلوی یک

لقمه نان و زیتون بخور! ما می خواهیم باهم همراه و شریک بشویم و باید

همه چیز را بین خودمان قسمت بکنیم. بیا ته فنجانم هنوز مقداری قهوه باقی

مانده، آن را هم تو بنوش!

— گرسنه نیستم. گیج شده‌ام. بگذار روی نیمکت بنشینم تا شاید

حرف‌هایت را هضم کنم... تو چشم‌انداز تازه‌یی جلوی چشمانم گشودی. پس بگذار پیش از هر تصمیمی خوب فکر کنم و همه چیز را بسنجم!

— مشکل اینجاست که وقت تنگ است. اصلاً فکر کردن ندارد! راه بیفت برو ساراکینا. نباید وقت را از دست بدهیم. گفتم که من از این کشیش مفتخور می‌ترسم.

یاناکوس روی نیمکت نشست. آرنج روی زانوان گذاشت، سر در میان دو دست گرفت و زمانی دراز ساکت ماند. سرش داغ شده بود و شقیقه‌هایش به شدت می‌زد. ذهنیتش آشفته شده بود. گوشواره‌های فراوانی را می‌دید که از گوش‌ها درمی‌آمدند. گردنبندهایی که از گردن‌ها باز می‌شدند. انگشترهایی که از انگشت‌ها بیرون می‌آمدند و سکه‌هایی که از کیسه‌های سربسته بیرون می‌ریختند و همه و همه در صندوقچه‌ی پر از تکه‌پارچه‌های همسر از دنیارفته‌اش که هنوز در خانه نگهداشته بود روی هم انبار می‌شدند. آنگاه خانه‌یی بزرگ در برابر چشمانش از دل زمین بیرون آمد و سر به آسمان سایید. چیزی باشکوه‌تر از خانه. کاخی بزرگ با باغ و باغچه‌های فراوان و ایوانی وسیع. کاخی که مردمانش بر تشک‌های پر قو می‌خوابند و زنان زیبا خود را در آن می‌آرایند... و به یکباره احساس کرد صبح یکشنبه‌ی روح‌بخش است. خورشید می‌درخشد و ناقوس کلیسا مراسم نیایش را گوشزد می‌کند. چشم یاناکوس به یاناکوس دیگری افتاد که با شلوار ماهوتی گرانقیمت و کلاه خز اشرافی و عصا به دست همچون اربابان باوقار و وزین به کلیسا می‌رود. روستاییان در برابرش بپا خاستند و سر خم کردند. سپس ارباب یاناکوس را دید که در حیاط کاخ خود نشسته و با کستاتیس قهوه‌چی که در برابرش دست به سینه ایستاده گفتگو می‌کند. ارباب یاناکوس از پر شال خود کیسه‌یی زر بیرون می‌کشد و می‌گوید: «بیا کستاتیس بیچاره. بیا این کیسه‌ی زر را بگیر تا بلکه لبخند به لبانت بنشیند. آه که تو چقدر از دست این خواهر کولی من مصیبت کشیده‌یی. من این پول را به تو هدیه می‌کنم!» آنگاه مانولیوس را فراخوانده و می‌گوید: «مانولیوس تو هم بیا جلو! من برایت گله‌یی گوسفند

خریده‌ام. آن‌ها را با خودت ببر. دیگر لازم نیست برای آن پاتریارک‌ناس خبیث کار کنی...» یاناکوس احساس سرگیجه کرد و کلیسای روستا در برابر دیدگانش پدیدار شد. در برج ناقوس ساعت‌دیواری بزرگی همانند آنکه در از میر دیده بود به چشم می‌خورد. بر روی کتیبه‌ی دور صفحه‌ی ساعت با حروف درشت زرین نوشته شده بود: «هدیه‌ی یاناکوس پاپادوپولس، ارباب بزرگ و سخاوتمند.» با سرگیجه‌ی دوم ساعت از برابر دیدگانش محو شد و به جای آن پالان مخملی زردوزی شده‌ی نرم و خوش‌دوختی پدیدار گردید. آن را برداشت، به اصطیل برد و گفت: «یوسفکم. این هم آن پالانی که قرار بود برایت بخرم. خوب نگاهش کن! حتا شاه هم چنین پالانی ندارد. دیگر روزهای بدبختی ما به پایان رسید و اکنون هرچه می‌خواهی بخور و آنچه دوست داری بنوش! از این پس روزهای یکشنبه پس از نیایش با این پالان در میدان ده‌گردش خواهی کرد و همه با احترام تعظیمت خواهند کرد. درست همانند یک ارباب حسابی!...

یاناکوس از چنین اندیشه‌یی به خنده افتاد، سر‌گر گرفته‌اش را جنباند، از رویا بیرون آمد و چشمش به پیرزن افتاد که همچنان در عالم خلسه سرگرم بافتن بود. لاداس پیر نیز خیره نگاهش می‌کرد و منتظر پاسخ بود.

— پیر مرد. نصف به نصف. موافقی؟

لاداس دست دراز و استخوانی خود را پیش‌برد و گفت:

— بیا دست بدهیم. باشد موافقم! نصف به نصف. این را می‌گویند یک معامله شرافتمندانه. تو هر شب جواهرآلاتی را که در مدت روز به دست آورده‌یی بیاور همینجا پیش من و من هم در عوض به تو گندم، روغن زیتون و شراب می‌دهم. وقتی تمام جواهراتشان را گرفتیم، آنوقت می‌نشینیم سر حساب و کتاب خودمان. تو هم خودت تمامی داد و ستدها را یادداشت کن تا یک وقت فکر نکنی من قصد فریبت را دارم. من حتا برای اینکه ثابت کنم چقدر به تو اعتماد دارم و هرگز تن به پستی نخواهم داد، همین حالا سه لیره‌ی طلا به عنوان پیش‌پرداخت به تو می‌دهم...

آنگاه از پر شال خود کیسه‌یی کوچک که سر آن را به دقت با نخ بسته بود بیرون کشید. در آن را گشود و دست در آن فرو برد و سه سکه بیرون آورد و به دقت شمرد. یاناکوس حریصانه سکه‌ها را گرفت و چشمانش درخشید. لاداس پیرگفته‌های خود را پی‌گرفت:

— ... تا تو بروی و برگردی من هم قبض رسید این سه لیره را حاضر می‌کنم... خوشحالی؟ ... حالا حرف‌های مرا باور کردی؟ من بی خود حرف نمی‌زنم. این‌ها طلاست. پس زود باش برو! نباید وقت را تلف کنیم! برو به امان خدا!

یاناکوس را به جانب در حیاط راند، چفت در را باز کرد و او را بیرون راند و از ترس آنکه مبادا پشیمان شود شتابان در را بست:

— برو به امان خدا!

آنگاه دست بر هم مالید، رو به سوی همسرش کرد و درحالی که انگشت بر لبان می‌گرفت گفت:

— صدایت درنیاید پنه‌لوپ جان عزیز! دیدی این بار هم موفق شدم؟ دیدی فکرم چه خوب کار می‌کند؟ بالاخره دهان به قلاب طلاسیم داد و به دام افتاد. سه سکه کاشتم، هزاران سکه درو خواهم کرد... حالا تو هم بلند شو برو صندوقچه را آماده کن! خواهش می‌کنم برو!

اما پنه‌لوپ از جای تکان نخورد و همچنان به بافتن خود ادامه داد. او به درهم فرورفتن میل‌ها و دست‌های خود می‌نگریست اما بی آنکه آن‌ها را ببیند. او نه پاهای استخوانی لاداس بلکه خود استخوان‌های دراز و خشکیده و نیم‌پوک او را در جورابی که می‌بافت تجسم می‌کرد.

در این هنگام خر یاناکوس در جاده یورتمه می‌رفت و او اندیشمندانه به دنبالش روان بود. باری بسیار سنگین بر قلبش فشار می‌آورد و هم‌زمان وجود باری بسیار سبک و دلنشین‌تر را در جیب راست جلیقه‌اش احساس می‌کرد. یاناکوس همچون میخوارگان گام برمی‌داشت. گاه از روی سنگی به روی سنگ دیگر می‌جست، گاه می‌ایستاد و در اندیشه‌یی ژرف فرو می‌رفت و خر با

برگرداندن سر نظاره گرش می شد و به انتظارش برجای می ایستاد. سرانجام با صدایی آهسته گفت:

— زود باش یوسفکم! نه کسی ما را باید ببیند و نه ما کسی را! بجنب، چرا ایستاده‌یی! از این سمت برو. ما باید مسیرمان را عوض کنیم، چون حالا دیگر کارمان سخت و پیچیده شده است...

خرک حیران سر تکان می داد. نمی فهمید چرا راه همیشگی را نمی روند و چه اتفاقی برای صاحبش افتاده. و چرا انسان‌ها اینقدر گیج و منگ هستند؟
— ... ما نباید با هیچکس برخورد کنیم. حتا با مانولیوس! من دیگر باید سرم به آخر خودم بند باشم و بس! به من چه که مانولیوس دلش می خواهد با کاترینا همبستر شود!... زود باش یوسفکم، بجنب!

اما درست در آخرین پیچ جاده‌یی که روستا را به صحرا پیوند می داد به مانولیوس و دو روستایی دیگر برخورد کرد که به همراه میراخور قداره به کمر و سرخ‌فینه بر سر ناخدا توفان را به روی دست می بردند. یاناکوس خر را به کناری کشید تا راهشان را باز کند و خود نزدیکشان شد و چشمش به ناخدای بدبخت بیهوش افتاد که حوله‌ی سپید و خون‌آلودی دور سرش بسته شده بود. پرسید:

— آهای رفقا! چه بر سر این بدبخت آمده؟ مانولیوس بگو بینم چه شده؟
— از پلکان خانه‌ی آقا افتاده و سرش شکسته... اگر خاله‌ام مادلینا را دیدی بگو بیاید زخمبندی سرش را عوض کند... او پیش از اینکه مرده شور بشود قابله بود و به این کارها وارد است.

— بدبخت! حتماً به اندازه‌ی گاو خورده بوده!

میراخور سر برگرداند و خنده‌کنان گفت:

— نمی خواهد تو رومی ملعون غصه‌اش را بخوری. سرش شکسته خودش

هم جوش می خورد. آدم‌های کوسه خیلی جان سختند.

یاناکوس رو به مانولیوس کرد و گفت:

— مانولیوس می‌خواستم با تو صحبت کنم.

— من هم می خواستم با تو صحبت کنم. اما صبر کن اول ناخدا را توی رختخوابش بخوابانیم بعد! دنبال ما بیا و جلوی در خانه اش منتظرم باش. من زود برمی گردم.

همه با گام هایی سنگین پیش می رفتند و با هر حرکتی ناخدا از درد زوزه می کشید. وقتی همه وارد خانه ی ناخدا شدند، یاناکوس با خر خود به زیر سایه ی درخت زیتون به انتظار ایستاد و با خود گفت: «دیشبمان که سخت آبستن بود! بینم امروز چه می زاید. خدا خودش رحم کند!

آنگاه کیسه توتون خود را از جیب بیرون آورد. سیگاری پیچید، به درخت زیتون تکیه داد و برای گذراندن وقت سیگاری روشن کرد. از صحبت با مانولیوس پشیمان شده بود، چون وقت گرانبهایش را از دست می داد. در این اندیشه بود که کار مهمش به سرعت عمل و دقت نیاز دارد. دست در جیب جلیقه برد، لیره ها را لمس کرد و لبخند بر لبانش نقش بست: «خدا را شکر که خواب نمی بینم. بارها خواب دیده ام که دست هایم پر از سکه های زراست و صبح ابلهانه زیر نازیالش را می گشتم تا پیدایشان کنم. اما این بار دیگر لطف خدا شامل حال شده...» و باز سکه ها را با دست های خود فشرد و به آرامش دست یافت. سرانجام مانولیوس از خانه بیرون آمد، عرق پشانی اش را پاک کرد، چشمش به یاناکوس افتاد، به سورش روان شد و گفت:

— عجب سنگین بود! پدرمان را درآورد.

— من امروز خیلی کار دارم. فقط می خواستم دو کلمه بگویم و بروم. گوش کن مانولیوس! اول بگذار نصیحتی به تو بکنم. امروز پایت را به خانه ی ارباب نگذار. او وقتی از قضیه ی زنبیل ها باخبر شد از کوره دررفت و با عصا به دنبال پسرش افتاد تا حسابش را برسد. پس حساب کار خودت را بکن! و تا آب ها از آسیاب نیفتاده آفتابی نشو!

— ولی من هم به اندازه ی میکلیس مقصرم و مستحق مجازات.

— من هم مقصرم ولی خودم را نشان نمی دهم. شاید بگویی این کارم شرافتمندانه نیست. که البته حق داری، ولی به هررو بهتره آفتابی نشوم... کجا

می‌روی؟ صبر کن هنوز صحبت‌م تمام نشده. کاترینا می‌خواهد ترا به دام بیندازد. می‌گویند هر شب خواب ترا می‌بیند. دیشب هم که توی میدان به تو چشمک می‌زد. به هر حال مراقب خودت باش مانولیوس. این بیوه زن یک جانور به تمام معناست و می‌تواند حتا اسقف‌ها را هم از راه به در کند... به عید پاک سال آینده و مأموریتی که داری فکر کن... و از گناه پرهیز!

مانولیوس سرخ شد و سر به زیر انداخت. او نیز شب پیش خواب بیوه زن را دیده بود. البته به درستی در خاطرش نمانده بود چه خواب دیده، اما وقتی سر از خواب برداشته بود احساس سنگینی می‌کرد.

— مسیح خودش کمک می‌کند.

— به شرط اینکه وقت داشته باشد. مانولیوس تو خودت باید به خودت کمک کنی تا خدا هم کمکت کند... خوب بگذریم. من خیلی کار دارم. حالا نوبت توست، بگو ببینم با من چکار داشتی؟

مانولیوس مردد ماند. نمی‌دانست موضوع را چگونه مطرح کند تا به دوستش بر نخورد:

— می‌بخشی اگر این حرف‌ها را می‌زنم. ولی باید بدانی ما چهار نفر از این پس هدفی واحد و مقدس داریم و اگر یکی از ما به راه خطا رفت سایرین وظیفه دارند او را به راه راست بازگردانند، چرا که اگر یکی از ما تن به ذلت دهد سه نفر دیگر هم خقیف خواهند شد. برای همین هم به خودم اجازه می‌دهم تا به تو...

یاناکوس به سوی درخت زیتون رفت و در همان حال که افسار خر را باز می‌کرد گفت:

— چرا حرفت را نمی‌زنی مانولیوس. من که گفتم عجله دارم...
مانولیوس با مهربانی دست یاناکوس را گرفت و با ملاحظت گفت:
— تو امروز هم مثل گذشته به دوره‌گردی در آبادی‌ها ادامه بده و جنس‌هایت را بفروش. تو را به مسیح سوگند می‌دهم نصایح دیروز کشیش را فراموش نکن.

یاناکوس با لحنی خشن پرسید:

— مگر کشیش چه نصیحتی کرد؟

— خواهش می‌کنم یاناکوس! گفته‌های مرا بد تعبیر نکن... کشیش نصیحت

کرد کم‌فروشی نکنی و...

یاناکوس دیگر نتوانست خود را نگهدارد و با حرکتی تند افسار خر را از

درخت زیتون بازکرد و به دور دستان خود پیچید:

— کافی ست! دیگر بس است! حضرت کشیش فکر می‌کند این کار ساده

است! تازه خیال می‌کنی اگر من به او نصیحت کنم کمربندش را محکم‌تر

ببندد و اینقدر پرخوری نکند — کمی هم به فقرا برسد و اینقدر سریش و آرد و

ادویه را روی هم نریزد و به جای داروی درد به خورد این مردم بدبخت

ندهد — به نصیحت من گوش می‌کند؟ مگر همین کشیش حقه‌باز سال گذشته

سه روز تمام جسد مانتودیس، آن پیرمرد بیچاره را به بهانه‌ی گرفتن هزینه‌ی

کفن و دفن از ورثه‌اش نگه‌داشت تا بو بگیرد؟! مگر همین آدم تاکستان

ایرونیوس بیچاره را به خاطر بدهکار بودن به حراج گذاشت؟ مگر همین

چند روز پیش از عید پاک نرخ جدید غسل تعمید، عقد و ازدواج و کفن و دفن

را به در کلیسا نچسباند و قید نکرد که اگر پول ندهیم غسل تعمید نمی‌کند،

عقد نمی‌کند و از کفن و دفن خبری نیست؟ آن وقت این خرس‌گنده‌ی

شکمبار به من فقیر نصیحت می‌کند که...

مانولیوس گفته‌های وی را برید و گفت:

— درباره‌ی کشیش کفر نگوی! هرکس مسئول روح خودش است. تو هم به

روح خودت فکر کن. ما باید امسال خودمان را تطهیر کنیم. فراموش نکن تو

باید نقش پترس حواری را بازی کنی. آدم وقتی می‌خواهد مراسم

تناول‌القربان را بجا بیاورد مگر چاره‌ی جز تطهیر خود دارد؟ باید روزه

بگیرد، گوشت نخورد، روغن نخورد، ناسزا نگوید، عصبانی نشود... بله

یاناکوس ما باید از همین حالا این همه را رعایت کنیم...

یاناکوس با وجود آنکه احساس می‌کرد حق با مانولیوس است اما سخت

خشمگین شده بود و گرچه دست از سر کشیش برداشت، اما به پر و پای خود مانولیوس پیچید و زیر لب زمزمه کرد و گفت:

— مانولیوس، فراموش نکن خود تو هم باید نقش مسیح را بازی کنی، نه نقش حواریون مسیح را! پس آیا درست است که به زن دست بزنی؟ خوب معلوم است که نه! ولی جنابعالی می خواهی زن بگیری، مگر نه؟ نمی خواهد بی جهت سرخ شوی! مگر نمی خواهی زن بگیری؟ آه. مرده شوی ریختمان را ببرد. مقدس شدن کار ساده‌یی نیست... مانولیوس بی آنکه پاسخ بدهد سر به زیر انداخت و یاناکوس که هر دم خشمش فزونی می گرفت افزود:

— تو مگر نمی خواهی زن بگیری؟ هر وقت به له‌نیو نگاه می کنی آب از لب و لوجهات می چکد و شیطان درست همانطور که خودت آرزو داری هر شب او را به خوابت می آورد. من هم خودم روزگاری سن و سال تو را داشتم و ابلیس را خوب می شناسم... او دخترک را به خواب تو می آورد. تو گناه می کنی و صبح هم دور چشم‌هایت کبود می شود. و وقتی نقش مسیح را بر بالای صلیب بازی می کنی تازه داماد هستی! تو را بالای چوبه‌ی صلیب خواهند برد، اما حواست جای دیگری ست چون می دانی همه‌ی این کارها نقش بازی کردن است و آنکه به صلیب کشیده شده کس دیگری ست. آن وقت از بالای صلیب فریاد می زنی: «پدر، پدر رهایم نکن!» اما دایم به این فکری که هرچه زودتر به خانه برگردی و له‌نیو با طشتی بزرگ آب گرم و لباس‌های تمیز و مرتب پذیرایت شود و باز هر دو با هم به رختخواب بروید... پس تو یکی دیگر خفقان بگیر و به من درس اخلاق نده!...

مانولیوس سر به زیر، گوش می داد و می لرزید و با خود می گفت: «حق با اوست. من دروغ‌گویم. دروغ‌گو. دروغ‌گو!»

و یاناکوس خشنود از لرزش مانولیوس شیطننت‌بار افزود:

— ... پس چرا جواب نمی دهی؟ یعنی من دروغ می گویم؟

مانولیوس شرمسار پاسخ داد:

— ولی یاناکوس، دیروز...

اما یاناکوس اجازه نداد سخنانش را به پایان برساند و در همان حال که افسار خر را می کشید گفت:

— مانولیوس، دیروز، دیروز بود، دیروز عید بود. می فهمی؟ دیروز ما سورچرانی می کردیم، خرم هم در طویله برای خودش می چرید. منافع مادی هم چرت می زد. اما امروز چه؟ بین! خر من رفته زیر بار، شکم ما خالی ست، عید پاک گذشت و موقع کسب و کار شده. کار و کاسبی و سراجی هم یعنی کش رفتن و دزدی و مال مردم خوری و پول درآوردن پسر جان! اگر غیر از این بود که دیگر اصلاً نیازی به کاسب شدن نبود! کافی بود من هم به کوه آتوس بروم و کشیش بشوم. حالا فهمیدی؟...

لحظه‌یی ساکت ماند و از اینکه آنچه در دل داشت بر زبان رانده بود احساس آرامش کرد و افزود:

— خدا حافظ مانولیوس و امیدوارم آنچه گفتم باد هوا نشود!...

و هنوز خشمش کاملاً فرونشسته بود، در همان حال که خر را سیخ می زد و می راند باری دیگر سر به سوی دوست خود برگرداند و گفت:

— ... مانولیوس. شغل آدم کاسب ایجاب می کند، کش برود و شغل آدم مقدس ایجاب می کند که دست به دزدی نزند. پس نباید این هر دو را یکسان گرفت... بله مانولیوس جان! به امید عروسی تو. تبریکات صمیمانه‌ی مرا هم بپذیر!... بجنب یوسفکم... زود باش راه بیفت!

مانولیوس تنها ماند. خرسید بالا آمده بود. همه، از آدم و گاو گرفته تا سنگ و خر کار روزانه را از سر گرفته بودند. لاداس پیر عینک بر چشم زده بود و به دقت و بالبخند قبض سه لیر وام یاناکوس را تنظیم می کرد. درست در همان زمان کشیش خشمگین هم به دنبال پاتریارکثاس پیر بود که در میانه‌ی راه برای اجرای مراسم بر بالین بیمار در حال مرگ فراخوانده می شد و ناگزیر راه خود را تغییر داد و به بالین بیمار رفت. ناخدا توفان هم بر روی تختخواب خود افتاده بود، زوزه می کشید و به مادلینای پیر که می کوشید تا زخم‌بندی سرش را تعویض کند ناسزا می گفت.

له نیو پشت دستگاه پارچه بافی خود نشسته بود و آخرین رج های پارچه ی عروسی خود را می بافت و همزمان آواز می خواند. قلب شادش آرام و قرار نداشت و رقصان مردم از گوشه یی به گوشه ی دیگر می جست. گاهی خود را به گلویش می رساند و دوباره به سینه باز می گشت و از این طرف به طرف دیگر می پرید و غلغلکش می داد. صدای داد و فریاد از اتاق ارباب به گوش می رسید. ارباب بر سر پسر خود فریاد می کشید و پسر پاسخ می داد. و هر دو از این سو به آن سوی اتاق می پریدند و کف اتاق را به صدا در می آوردند. اما له نیو همچنان می بافت و می بافت و به دعوی پدر و پسر می خندید. دیگر از فریادهای ارباب هراس نداشت. آرام، آرام از زیر سلطه ی او بیرون می آمد و زنجیر اسارتش در حال گسستن بود. او بزودی با مانولیوس خود به کوه می رفت و به گله می پیوست. با آنکه پاتریارکئاس او را بمانند فرزند خود دوست می داشت و برایش شوهر پیدا کرده بود و می خواست جهیزیه ی خوبی هم به او بدهد، اما با اینهمه از او بدش می آمد و حاضر نبود قیافه اش را ببیند. کار دعوی پدر و پسر بالا می گرفت و دیگر گفتگوها به روشنی شنیده میشد:

— تا من زنده ام، فرمانروای خانه منم نه تو!

از شدت خشم چنان به لکنت افتاده بود که له نیو نتوانست دنباله ی گفته هایش را بفهمد. اما کمی بعد دوباره کلمات قابل فهم شدند.

— تو نباید با مانولیوس زیاد گرم بگیری. فراموش نکن او خدمتکار ماست و تو ارباب زاده یی. پس خودت احترام خودت را نگهدار!
له نیو زیر لب گفت:

— پیر مرد خبیث! از موهای سفیدش خجالت نمی کشد، کاترینای پتیاره را می آورد اینجا. با او می خوابد، آنوقت از مانولیوس بد می گوید و می ترسد پسر عزیز دردانه اش را از راه به در ببرد... آه! ای کاش هرچه زودتر از اینجا می رفتم و دیگر صدای منحوسش را نمی شنیدم...

دیگر نتوانست در اتاق زیرزمین آرام بگیرد، پس بیکباره از جای

برخواست، به حیاط رفت تا هوای تازه استنشاق کند و بار دیگر زمزمه کرد:
 ... پیرمرد کثیف! ای کاش هرچه زودتر شرش را می‌کند و می‌مرد. آنگاه
 به میان حیاط رفت، از چاه آب کشید تا آبی به صورت خود بزند. دخترک
 کوتاه بود و فربه، با لب‌هایی گوشتالود، چشم‌هایی درشت و شیطنت‌بار،
 گرچه بینی عقابی‌یش براستی شبیه بینی ارباب بود، اما سبزه و خوش‌سیما و
 بسیار فتان بود. عصرها اغلب پشت در خانه می‌ایستاد و هرگاه مردی از برابر
 خانه می‌گذشت گردن می‌کشید و حریصانه، کنجکاو و هوس‌آلوده نگاه
 می‌کرد. درست همانند حیوان گرسنه‌یی که خیز برمی‌دارد تا بر روی شکار
 خود بپرد، اما ناگهان دلش به حال شکار بیچاره می‌سوزد، پس اجازه می‌دهد
 تا جان سالم بدربرد و خود بی‌تابانه در کمین شکار بعدی می‌نشیند... شکاری
 بی‌رحمانه، بدون حرکت و در سکوت کامل. شکاری بیرحمانه و در عین حال
 شفیقانه که هرروز عصر در آستانه‌ی در خانه روی می‌داد و چون شب
 فرامی‌رسید، خسته و کوفته به درون خانه باز می‌گشت.

در همان آن که سطل را از چاه بیرون آورده، می‌خواست صورت
 گرگرفته‌ی خود را در آب فروبرد، در خانه باز شد و مانولیوس وارد حیاط
 شد. دخترک قد برافراشت و فریاد برآورد:

— سلام مانولیوس!

و خواست به سویش بشتابد، اما خود را مهار کرد و تنها به نگاهی آتشین
 بسنده کرد و باری دیگر بازوان، گردن، سینه، کمر و پاهای او را برانداز کرد.
 گویی می‌خواست با او کشتی بگیرد و بنابراین باید میزان مقاومت وی در
 برابر زمین خوردن و به خاک غلتیدن را می‌سنجید.

مانولیوس خسته و نگران می‌نمود. به محض آنکه چشمش به له‌نیو افتاد
 وحشتی به تمام معنا سراپای وجودش را فراگرفت و قلبش به تپش افتاد. چون
 در آن لحظه آمادگی روبرو شدن با وی را نداشت. او در حال گذر از برابر
 خانه‌ی ارباب بود که صدای داد و فریاد را شنیده و تصمیم گرفته بود میکلیس
 را در آن لحظه‌های توفانی تنها نگذارد. پس بی‌آنکه پاسخ سلام له‌نیو را بدهد

با گام‌های بلند حیاط را پیمود، چوبدستی خود را به گوشه‌ی تکیه داد و به سوی پله‌های سنگی منتهی به اتاق ارباب رفت. اما له‌نیو که حاضر نبود بپذیرد او به آسانی از چنگش بگریزد فریاد زد:

— آها! هوی! ما هم اینجایم، خان!

مانولیوس زیر لب پاسخ داد:

— سلام له‌نیو. مرا ببخش، خیلی کار دارم و باید ارباب را ببینم.

له‌نیو سرخورده گفت:

— ولش کن بابا! با این پیرمرد کثافت چکار داری؟ دارد با پسر دردانه‌اش دعوا می‌کند. آن‌ها خودشان از پس هم برمی‌آیند. بیا پارچه‌ی که بافتم را ببین!

آنگاه دست مانولیوس را گرفت، بدنش را نوازش کرد، بو کشید و گردش چرخید. برای لحظه‌ی بی‌شانه‌هایش تکیه داد، اما بی‌درنگ پس کشید. چهره‌اش گلگون شده بود و نفس نفس می‌زد. گویی دنبالش کرده بودند. سرانجام او را به درون خانه کشاند و گفت:

— پس چه وقت عروسی می‌کنیم مانولیوس؟ پیرمرد می‌خواهد هرچه زودتر کار را تمام کند.

مانولیوس که می‌کوشید راه گریزی بیابد پاسخ داد:

— هر وقت خدا خواست!

له‌نیو باحالتی جدی گفت:

— من هم مطیع خواست خداوندم، ولی به او بگو عجله کند. ماه مه دارد نزدیک می‌شود و در آن ماه دیگر نمی‌شود عروسی کرد. آن وقت لابد باید منتظر فصل درو یا خرمن‌کوبی باشیم و وقتمان تلف می‌شود.

— نه له‌نیو! وقت بسیار است! اینقدر شتاب نکن. ما با این سن و سالمان هنوز خیلی وقت داریم. در ضمن من باید اول کارهایم را روبراه بکنم، بعد اگر خدا خواست...

له‌نیو حیران پرسید:

— کدام کارها؟ مگر غیر از رسیدگی به گوسفندان کار دیگری هم داری؟
مانولیوس در همان حال که آرام آرام به سوی پلکان سنگی می رفت پاسخ

داد:

— دارم. بله کار دارم...

— چه کاری؟ با که کار داری؟ چرا جواب نمی دهی؟ آخر فردا پس فردا من

زنت می شوم و باید بدانم چه کار داری!

— اول باید ارباب را ببینم و بعد... اول باید با ارباب صحبت بکنم. بگذار

بروم له نیو!

— مانولیوس توی چشم های من نگاه کن! نه، به زمین نگاه نکن، به من نگاه

کن! بگو ببینم چه اتفاقی افتاده؟ چه بر سرت آمده؟ یک روزه لاغر شدی... آه

مانولیوسم! چه بلایی سرت آورده اند؟

دلنگران و خشمالوده به مانولیوس می نگریست و قلبش می تپید که به

یکباره احساس کرد به راز وی پی برده است و بانگ برآورد:

— آه، فهمیدم. تو را چشم زده اند، از خاله مادالینا خواهش می کنم تا با

گللهایی که روز جمعه ی مقدس از اطراف مرقد مطهر چیده چشم زخم را باطل

کند. بله مانولیوس جان. او دعاهایی می خواند و به تو فوت می کند تا از

چشم زخم در امان باشی. حالا بیا برویم تا پارچه ام را نشانت بدهم.

مانولیوس نفس له نیو را روی گردن خود احساس می کرد و بوی تند عرق

تن مشامش را می نواخت. وقتی سینه های سفت و برجسته ی دخترک به

دستانش می خورد، خورش به جوش می آمد و می خواست از رگ هایش بیرون

بجهد!

له نیو با لحنی مصمم گفت:

— همین حالا می روم دنبال خاله مادالینا، نمی گذارم به همین راحتی از

دست بروی. از جاییت تکان نخور تا برگردم.

آنگاه وارد اتاق خود شد. پیراهن زیبایی پوشید، دستمالی به دور موهای خود پیچید، چند تخم مرغ سرخ‌رنگ، کمی قهوه و شکر و بطری شراب در زنبیلی گذاشت تا به عنوان دستمزد برای مادینا ببرد. اما وقتی اتاق را ترک گفت و رو به سوی راه‌پله‌ی سنگی گرداند، مانولیوس را دید که مردد پشت در اتاق ارباب ایستاده. پس از همان پایین فریاد زد:

— همین حالا برمی‌گردم. نرو تا برگردم!

دیگر صدای فریاد نمی‌آمد. شاید میکلیس رفته بود. مانولیوس جز صدای آمد و شد گام‌های سنگین ارباب بی‌آرام و ناسزاهای خفهاش را نمی‌شنید. پس در را باز کرد و به درون رفت. ارباب پیر با دیدن او دست بلند کرد و به سوی حمل‌ور شد و فریاد زد:

— همه‌اش تقصیر توست که ذهن بچه‌ی مرا فاسد کردی. تو وادارش کردی بدون اجازه‌ی من اموال را میان آن ولگردها تقسیم کند. من ارباب این آبادیم. اگر به من گفته بود خودم موافقت می‌کردم.

رگ‌های شقیقه، گردن و دستهایش کبود شده بود. دکمه‌های پیراهن خود را باز و سینه‌اش را عریان کرده بود. سینه زیر فشار نفس نفس زدن‌ها متورم شده بود و می‌رفت تا بترکد. خود را روی نیمکتی انداخت، سر میان دستان گرفت و گرفتار سرفه‌های پی‌پی شد. مانولیوس به دیوار تکیه داد و به ارباب پیر در حال سرفه خیره شد. اندوه وجودش را فراگرفته بود و با خود می‌گفت: «قلب انسان مانند یک جانور درنده‌ست... یا مسیح. حتماً تو هم نتوانستی آن را رام خود کنی.» در همین آن پیرمرد تمام توان خود را جمع کرد، از جای جست، یقه‌ی مانولیوس را گرفت و درحالی که آب دهان به رویش پرتاب می‌کرد فریاد زد:

— تقصیر توست! همه‌اش تقصیر توست. از کوه آوردمت پایین تا لهنیو را که مانند دخترم دوست دارم به تو بدهم. تو را در تمام مدت عید پیش خودم نگه‌داشتم بدون آنکه در نظر بگیرم نوکرم هستی و حتا روز عید پاک سر سفره پهلوی خودم نشاندمت، و حالا تو نمک‌شناس مزدم را کف دستم گذاشتی!

پسرم را از راه به در بردی و وقتی خواب بودم انبارم را غارت کردی! ای دزد! ای دزد! تو میانه‌ی ما را به هم زدی. امروز میکلیس برای اولین بار در تمام عمرش رو در روی من ایستاد و بی‌شرمانه گفت: «من دیگر مرد شده‌ام و هرکار دلم بخواهد می‌کنم!» می‌بینی این بی‌شرم چه گفت؟ بله، پسره خودرأی شده و می‌خواهد هرکار دلش خواست بکند! و وقتی گفتم: «ای پست‌فطرت، از پدرت نمی‌ترسی؟» پسره‌ی بی‌سر و پا جواب داد: «من فقط از خدا می‌ترسم و بس!» می‌شنوی؟ دیگر از هیچکس حساب نمی‌برد! و این‌ها همه زیر سر توست مانولیوس! ای کاش همان‌موقع که برای مراسم عید پاک می‌آمدی پایت می‌شکست و به اینجا نمیرسیدی! چرا لال شدی؟ چرا چشم‌هایت را گرد کرده‌یی و مرا ورننداز می‌کنی؟ تا خفه نشدم حرف بزن لعنتی!

مانولیوس آرام گفت:

– ارباب، آمده‌ام اجازه بگیرم برگردم کوه.

پیرمرد چشم دراند، لب‌های خود را گزید و بالکنت گفت:

– چه گفتی؟ برگردی کوه؟ اگر جرأت داری یکبار دیگر تکرار کن!

– ارباب، گفتم آمده‌ام اجازه بگیرم برگردم کوه.

بار دیگر رگ‌های گردن ارباب پیر متورم شد:

– پس تکلیف عروسی چه می‌شود؟ پس چه موقع می‌خواهی عروسی کنی

هالو؟ ماه مه؟ ماه جفت‌گیری خرها؟ نه. نه، باید در همین ماه آوریل عروسی

کنی. اصلاً من برای همین کار گفتم بیایی و اینجا من هستم که فرمان می‌دهم!

– ارباب به من کمی وقت بده...

– برای چه؟ چرا می‌خواهی صبر کنی؟ مگر چه خبر شده؟

– آخر من هنوز آمادگی ندارم ارباب.

– آمادگی نداری؟ منظورت چیست؟

– خودم هم نمی‌دانم ارباب... فقط حس می‌کنم هنوز آماده نیستم.

— کدام روح بیچاره؟ مگر عقل از سرت پریده؟... با من از روح صحبت می‌کند. روحم! روحم! مگر تو روح هم داری؟
 — چطور بگویم ارباب؟ ندایی درونی...
 — کافیست!

مانولیوس دست پیش برد تا در اتاق را باز کند اما پیرمرد مانع شد و فریاد:
 — کجا می‌روی؟ صبر کن!...
 و در حالی که دور اتاق می‌چرخید به میز کوفت. دستش درد گرفت. لب به دندان گزید و افزود:

— ... شما دو نفر می‌خواهید مرا بکشید! دارم از دست شما دو نفر دق می‌کنم! لعنت بر شما! پسر می‌گوید دیگر از من نمی‌ترسد و فقط از خدا می‌ترسد و نوکرم از روحش صحبت می‌کند... برو بیرون. زود باش! دیگر نمی‌خواهم قیافه‌ی منحوس را ببینم! یا همین ماه عروسی می‌کنی، یا باید از این خانه بروی. بیرون می‌کنم! برای له‌نیو هم شوهر بهتری پیدا می‌کنم. برو بیرون!

مانولیوس در را باز کرد، شتابان پله‌ها را پیمود و نگاهی به حیاط انداخت. له‌نیو هنوز بازنگشته بود. پس چوبدستی خود را برداشت و دوان به جانب کوه رهسپار گشت.

هنگامی که به چاه «واسیلی قدیس» رسید ایستاد و نفس تازه کرد. چاه دور از روستا، در میان نزارهای بلند قرار داشت و شهره‌ی ناحیه بود. سنگ مرمر سپید دهانه‌ی آن می‌درخشید و در درازنای زمان جای ریسمان دلو بر روی آن شیارهایی ژرف انداخته بود. عصرها دخترکان روستا برای بردن آب گوارا به کنار آن می‌رفتند و شایع بود خاصیتی معجزه‌آسا دارد و بسیاری از بیماری‌ها از قبیل سنگ کلیه، کبد و دل‌درد را شفا می‌دهد. همه‌ساله در روز عید

«ایپفانی^۱» کشیش می آمد و آن را تبرک می کرد. از قدیم بر این باور بودند که «واسیلی دو سزاره»ی قدیس نخستین شب سال نو را برای کودکان اسباب بازی می آورد و پیش از آنکه گشت خود را آغاز کند از کنار چاه می گذرد و از آب آن می نوشد. از همین رو نام آن قدیس را بر چاه گذاشته بودند و سبب خاصیت معجزه آسای آب آن هم همین بود.

خرشید به سقف آسمان چسبیده بود و شمع‌های خود را همچون آبشار به زمین می پاشید. کشتزارها به رنگ سبز روشن درآمدند و ساقه‌های جوان سر به سوی آسمان، آفتاب را می نوشیدند. از برگ برگ درختان زیتون نور تراوش می کرد. بخاری شفاف و مه آلوده کوه دوردست ساراکینا را پوشانده بود. غارها لکه‌های سیاهی بودند بر پیکرش و کلیسای کوچک الیاس نبی در میان امواج نور گم شده بود.

مانولیوس ریسمان را به دست گرفت، از چاه آب کشید، سر در دلو فروبرد و از آن نوشید. آنگاه دکمه‌های پیراهن خود را باز کرد، دست خیس بر سینه کشید و به کوه ساراکینا خیره شد و شبح پدر فوتیس، با آن چهره‌ی درهم و جوکی مانند در برابر دیدگانش پدیدار گشت. چهره‌ی پدر فوتیس درست همانند خورشید یکپارچه نور بود. مانولیوس بدون حرکت و بی آنکه به چیز دیگری بیندیشد محو تماشا شد. زمانی دراز به جوکی نورانی نگریست و همچون ساقه‌یی نورسته از نور آن نوشید تا سرانجام دردی شدید در دست‌ها، پاها و قلب خود احساس کرد. گویی بر فراز نور مصلوب شده بود. چند ماه بعد هنگامی که به یاد آن لحظه‌های کنار دهانه‌ی چاه افتاد احساس کرد، آن روز شادترین دوران زندگی‌اش بوده، البته نه شادی به مفهوم روزمره‌ی آن، بل شادی جاودانه‌یی شبیه شادی مصلوب شدن.

هنگامی که از جای برخاست تا به سوی زاغه‌ی گوسفندان کوه عذرا برود. خورشید در حال غروب بود و زیر لب گفت:

– حالا بایستی خوابیده باشم. چه زود شب شد...

خستگی از تن به درکرد، کمر بند خود را بست و چوبدستی را از زمین برگرفت تا به سوی رمه و شاگردش نیکولیوس سیه چرده و مجعد مو که همدم خلوت کوهش بودند بشتابد. اما درست در همان آن صدایی از پشت سر و میان نیستان شنید. صدای دلنواز، هم تمسخرآمیز می نمود و هم سرشار تمنا بود:
– آهای مانولیوس. مگر از من می ترسی که هر وقت می خواهی نزدیکت شوم فرار می کنی؟ صبر کن کارت دارم.

مانولیوس سر برگرداند. کاترینا بود که کوزه بر دوش از میان نیزار بیرون می آمد. پسرک چوپان برای لحظه یی کوتاه چشم بر آن گردن بلورین، بازوان عربان خوش تراش و لبان سرخ خندان انداخت، اما بی درنگ سر فرود آورد و پرسید:

– از جان من چه می خواهی؟

بیوه زن کوزه را بر روی سنگ دهانه ی چاه گذاشت، آنگاه گلایه وار و هیجان زده گفت:

– چرا مدام دنبالم می کنی مانولیوس؟ چرا شب ها به خوابم می آیی و خواب راحت از من می گیری؟ بین! همین امروز صبح سحر خواب دیدم تو ماه را گرفته یی و مثل سیب قاچ می کنی و به من می دهی تا بخورم... چرا دشمن جانم شده یی مانولیوس؟ چرا آزارم می دهی؟ اینکه من خواب ترا می بینم می رساند که تو هم به من فکر می کنی.

مانولیوس چشم از زمین بر نمی نگرفت. احساس می کرد دارد افسون نفس سوزان بیوه زن می شود. شقیقه هایش داغ شده بود، اما خاموش بر جای ایستاده بود. بیوه زن با لحنی گرم و آرام اما شاد گفت:

– چرا سرخ شدی مانولیوس؟ پس حدس من درست بود و تو هم به من فکر می کنی! من هم به تو فکر می کنم. بله من هم... و وقتی وارد فکرم می شوی خجالت می کشم. چون حس می کنم عربانم و تو نگاهم می کنی. حس می کنم عربانم وانگار برادرم دارد نگاهم می کند...

مانولیوس بی آنکه چشم از زمین برگردد گفت:

— من هم به تو فکر می‌کنم. بله به تو فکر می‌کنم و دلم به حالت می‌سوزد.

من در تمام مدت هفته‌ی مقدس به تو فکر می‌کردم. مرا ببخش کاترینا!
 کاترینا روی لبه‌ی حلقه‌ی چاه نشست. احساس خستگی مطبوعی
 وجودش را فراگرفته بود و دیگر یارای ایستادن نداشت. او نیز خاموش شده
 بود. به درون چاه ژرف خم شد، خود را در آب تیره‌رنگ آن می‌نگریست و
 گذشته شتابان از برابر دیدگانش گذشت. او دختر کشیشی از روستاهای
 دوردست بود که در نوجوانی یتیم شده بود. با شوهرش برای نخستین بار در
 مراسم مذهبی کلیسای «باکره‌ی مورد» آشنا شده بود. مرد تقریباً سالخورده
 بود و بسیار مسن‌تر از او. اما زمیندار ثروتمندی بود و او دختری فقیر. در واقع
 او را خریده بود و با خود به لیکوورسی آورده بود. گرچه سخت مشتاق بود
 تا صاحب فرزند شود، اما پیش از آنکه به آرزویش برسد از دنیا رفت و کاترینا
 که در بیست‌سالگی بیوه شده بود خواب به چشمانش راه نمی‌یافت. جوانان
 آبادی نیز با خواب بیگانه شده بودند و هر نیمه‌شب گرداگرد خانه و اتاقش
 پرسه می‌زدند، برایش شعرهای عاشقانه می‌خواندند و آه‌های حیوانی
 می‌کشیدند. او نیز در اتاق خود آه می‌کشید. یکی دو سال این‌چنین گذشت تا
 سرانجام شنبه‌شبی توان از کف داد و پس از برانداز کردن اندام افسوس
 خوردن به حال خود، در خانه را گشود و جوانی که نزدیک خانه‌اش پرسه
 می‌زد به درون آمد و سپیده پیش از آنکه مردم سر از خواب بردارند رفت.
 پای تا سر وجودش غرق لذت شده بود و با خود می‌اندیشید چرا باید با تباه
 کردن زندگی کوتاهش مرتکب جنایتی بزرگ شود و شب دیگر باز هم در راه
 روی جوان گشود...

سرانجام از جای برخاست و گفت:

— چرا دلت به حال من می‌سوزد مانولیوس؟

— چرای آن را نپرس که نمی‌دانم. فقط می‌دانم که دلم به حالت می‌سوزد.

— از من چه می‌خواهی؟

مانولیوس وحشت زده و درحالی که وانمود می کرد آهنگ رفتن دارد پاسخ داد:
 - هیچ! من چیزی نمی خواهم!

بیوه زن با لحن کلامی لرزان فریاد زد:
 - نرو! نرو!

مانولیوس بی آنکه رو برگرداند بر جای ایستاد و باری دیگر سکوت فضا
 را فراگرفت. اما سرانجام کاترینا گفت:

- مانولیوس، من به تو به چشم فرشته نگاه می کنم. فرشته بی که
 می خواهد روح مرا تسخیر کند.

- بگذار بروم. من چیزی نمی خواهم! فقط می خواهم بروم.

کاترینا سرخورده اما همانند همیشه تمسخرآمیز گفت:

- شتاب داری؟ می خواهی زودتر برگردی کوه شیر و گوشت بخوری تا
 قوت بگیری؟ بله باید هم بروی چون می خواهی عروسی کنی مانولیوس،
 عروسی! و له نیواهل شوخی نیست!
 - اما من عروسی نمی کنم!...

و خود از شنیدن صدای خود هراسید. چه، نخستین بار بود که چنین
 اندیشه بی به ذهنش راه یافته بود. اما گفته ی خود را پی گرفت:

- ... من عروسی نمی کنم. هیچوقت عروسی نمی کنم. دلم می خواهد
 بمیرم. و احساس سبکی کرد. پس روی برگرداند و بی آنکه هراسی به دل راه
 دهد به زن نگریست. گویی باری سنگین از دوشش برداشته شده بود:
 - باید بروم! خدا حافظ.

زن در همان حال که افسرده دور شدنش را می نگریست بانگ برآورد:

- مانولیوس. دیگر به من فکر نکن! دیگر به خواب من نیا! دیگر آزارم
 نده! من به بی راهه افتاده ام! مرا به حال خودم بگذار!

مانولیوس با خود اندیشید: «خواهرم دلم به حالت می سوزد! اما
 نمی خواهم تباه شوی!» و بدون آنکه روی برگرداند و پاسخ دهد پای در
 کوره راه دامنه ی کوه گذاشت.

IV

نخستین شعاع‌های خورشید ستیغ کوه ساراکینا را نوازش کرد. کلیسای الیاس نبی سرخ‌فام شده بود. کبک‌ها آواز خود را سرداده بودند. کوه می‌رفت تا یک‌دست روشن شود و اینجا و آنجا، تک‌درختان جفجغه با تنه‌های پرپیچ، گلابی‌های وحشی خاردار و بلوط‌های شاخه‌شکسته در زیر فشار باد پدیدار می‌گشتند. بی‌شک آنجا روزگاری مأمن آدمیان بوده، چه هنوز دیواری نیم‌ویران، تکه‌کوزه‌های سفالی و درختان میوه‌ی دست‌کاشت که به سبب رها شدن، وحشی می‌رویدند به چشم می‌خورد. کوچه‌ها زیر گیاهان خودرو سنگریزه‌هاگم و دیوار خشتی خانه‌ها با خاک یکی شده بودند. خار و خاشاک درختان را پوشانده بود. گرگ‌ها، روباه‌ها و خرگوش‌ها که از ترس آدمیان آنجا را ترک گفته بودند دوباره به سرزمین خود بازگشته بودند و باری دیگر زمین، درختان و جانوران از شر این حیوان دوپای مزاحم رهایی یافته بودند.

اما باز سروکله‌ی حیوان دوپای آرام‌ناپذیر پیدا شده بود و جانوران وحشی ناگزیر به میان تخته‌سنگ‌ها پناه برده به کمین نشسته بودند. با طلوع خورشید مردان، زنان و کودکان از غارها بیرون آمدند. گروهی پرسه‌زنان به جستجوی گلهای مریم وحشی کناره‌ی چشمه‌سارها و شکاف سنگ رفتند و گروهی دیگر با ساختن اجاق‌های سنگی، آتش برافروختند و به روستای پربرکت لیکووریسی، باغ‌های زیتون، انجیر و انگور آن که سرتاسر تپه‌ماهورهای گرداگرد آبادی را پوشانده بود و به گله‌های در حال چرای کوهستان سرسبز آنسوی تر و کوه‌های تیره‌ی سربه‌فلک کشیده‌ی افق دوردست خیره شدند.

پدر فوتیس پس از کشیدن نشان صلیب بر سینه فریاد برآورد:
 - فرزندانم، به لطف خداوند یک شب دیگر را هم به صبح رساندیم.
 امروز کارمان زیاد است و بیاید با هم به درگاه پروردگار دعا کنیم و از او
 بخواهیم ما را مورد عنایت خود قرار دهد.

افراد کهنسال خود را به پای تخته سنگی که پدر فوتیس بر فراز آن ایستاده
 بود رساندند. زن‌ها و کودکان نیز شتابان سر رسیدند و مردان، متفکر و نگران
 با گام‌های سنگین از پی آن‌ها آمدند. گرچه انتظار می‌رفت گروه ژنده‌پوش
 پابرنه‌ی گرسنه و خسته و بی‌دفاع با آن چهره‌های استخوانی که در میان
 سنگلاخ و تک‌درختان بی‌برکوهستان به دشواری زندگی می‌کردند، حقیرانه و
 بی‌چاره فغان و مویه سردهند، اما به یکباره سینه‌های استخوانی شان چشمه‌ی
 امید و اراده شد و سرود فتح امپراتوری منقرض بیزانس در دل کوهستان طنین
 افکند:

- پروردگارا، خودت ما را حفظ کن و بر بربرهای وحشی پیروز گردان!
 کشیش با حرکات دست سرود همسرایان را رهبری می‌کرد و فریاد
 دشمن ستیزش و رای صدای دیگران به گوش می‌رسید. سرهای فروافتاده
 دوباره بلند شد و زنان سینه به لب‌های کودکان خود سپردند. گروهی با
 افزودن هیزم به شعله‌ور کردن آتش اجاق‌ها پرداختند و برخی دیگر دیگ‌ها را
 بار گذاشتند. پدر فوتیس خروشید:

- فرزندانم. به امید پروردگار ما بر دامنه‌ی همین کوه ریشه خواهیم دواند.
 اکنون سه ماه است که در راهیم. از زنان و کودکانمان جز پوست و استخوان
 نمانده و مردانمان از ننگ در یوزگی به ستوه آمده‌اند... انسان هم مانند درخت
 به زمین احتیاج دارد. پس ما همینجا می‌مانیم و ریشه می‌دوانیم! من دیشب
 خواب بزرگ‌سروور آبادیمان ژرژ قدیس را دیدم. درست به همان شکلی که
 روی بیرقمان نقش بسته. یعنی خوش‌سیما، با موهای خرمایی روشن و
 شاداب مانند بهار. او سوار بر اسبی سفید بود و شاهزاده خانمی را که از
 چنگال دیو چشمه‌رهایی داده بود بر فتراک داشت. شاهزاده‌خانم سبویی

زرین در دست داشت و جام ژرژ قدیس را پر می کرد... فرزندانم. می دانید آن شاهزاده خانم کیست؟ او روح نژاد یونانی ست. روح همه ی ما! ژرژ قدیس در واقع ما را بر ترک اسب خود نشانده بود تا به این کوهستان بی آب و علف بیاورد. او دست به سوی من دراز کرد و بذر روستایی کوچک با تمامی خانه ها، باغ ها، کلیسا و مدرسه اش را کف دست من گذاشت و گفت: این بذر را بکار!...

زمزمه یی همچون آوای باد در نیستان از گروه مردمان برخاست و در همان هنگام که پدر فوتیس کف دست گشوده بود، پاره ای از زنان چنین پنداشتند که از میان آن روستایی همچون تخم مرغی که از دل خورشید سربر آورد در حال پدیدار شدن است.

کشیش بازوان به سوی کوه از هم گشود و افزود:

— ... همینجا، کنار این تخته سنگ ها، درون این غارها، در میان این

جویبارها و در زیر همین درختان وحشی ما بذری را که ژرژ قدیس به من سپرد خواهیم کاشت. فرزندانم شجاع باشید! برخیزید و با من بیایید! ما روز بزرگی را آغاز کرده ایم. ما همین امروز آبادی جدیدمان را خواهیم کاشت. برخیز پاناگوس پیر! کوله بارت را بردار تا همگی با هم برویم.

پیر مرد صدساله سر تکیده ی خود را بالا گرفت و در حالی که چشمانش از ورای پلک های بی مژه می درخشیدند گفت:

— من تا به امروز سه بار در پایه گذاری و ویرانی روستایم حاضر بوده ام؛ بار

اول بیماری طاعون نابودمان کرد. بار دوم زمین لرزه و این بار ترک ها به آتشیان کشیدند. اما هر بار کسی بود که بذر آبادی را حال یا در همان محل و یا قدری دورتر بکار داد. هر بار کشیشی زمین را تبرک می داد و ما بی درنگ خانه های خود را می ساختیم و زمین هایمان را شخم می زدیم. جوانانمان زن می گرفتند و سالمان را با شور و شوق به پایان می رساندیم! زمین گندم می داد. از اجاق خانه ها دود بر می خاست. نوزادان فریاد می کشیدند و آبادی از نو شکوفا می شد، پس همگی شهامت بخرج دهید، چون این بار هم آبادی مان دوباره

خواهد روید!

مردان خنده بر لب فریاد کشیدند:

— آفرین بابا پاناگوس! تو از مرگ هم قوی‌تری پدر بزرگ!

پدر فوتیس ردای خود را به تن کرد. ساقه‌ی پونه‌ی کوهی و برگ درخت زیتون را درهم آمیخت تا با آن از آب درون کدو به آنچه می‌خواهد تبرک کند بپاشد. آنگاه نیم‌دوجین بچه را که پیش‌تر برای سرود مذهبی آموزش داده بود گرد خود فراخواند.

تمامی گروه پشت سر پیشوای خود قرار گرفتند؛ مردان سمت راست زنان سمت چپ و در همان حال که خورشید، خستگی‌ناپذیر و استوار بر فراز سرشان حرکت جاودانه و هرروزی خود را آغاز می‌کرد پدر فوتیس بانگ برآورد:

— فرزندانم، ما هم‌اینک بنام خدا و میهن، روستای ویران‌شده‌مان را از نو می‌کاریم. دودمان ما فناپذیر است. برادرانم، نمی‌دانم احساسم را چگونه بیان کنم؟ من هم مانند تمامی شما وقتی شاهد رویدادی خوش هستم شاد می‌شوم. اما به هنگام برخورد با ناملایمات و مشکلات بیشتر شاد می‌شوم، چون در چنان لحظه‌هایی به خودم می‌گویم: «پدر فوتیس. وقت آن رسیده که نشان دهی آیا فردی شایسته و لایق هستی، یا بزدل و جبون!»

همه به خنده افتادند. سخنان کشیش مرهمی بود بر زخم دل‌ها و سبب شد تا جوهر مبارزه در تن یک‌ایک افراد جان‌گیرد و همگی با دیدن دهان‌های گرسنه و تخته‌سنگ‌ها و درختان بی‌بار آستین‌ها را بالا بزنند! کشیش ساقه‌ی پونه را درون کدوی خشک پرآب فروبرد و فریاد کشید:

— پسرانم. همراه من بیایید! می‌خواهم مرز آبادی‌مان را مشخص کنم. همه بنام خداوند به دنبال من!

بیرق‌دار غول‌پیکر بیرق ژرژ قدیس را برداشت. مردان بیل و بیلچه و کلنگ به دست گرفتند. پیرمردان شمایل‌ها را بلند کردند و پدر بزرگ صدساله با کوله‌بار پر از استخوان پیش‌افتاد. چند سگ هم که به همراه کوچ آمده بودند